

## نان زرین بر سفره آهنین

شرح زندگانی و پادشاهی پادشاهان همه به چاشنی حکایات و افسانه‌های لطیف و شیرین و دلنشین و عبرت آمیز آمیخته است و همین قصه‌ها و داستانها آدمی را به خواندن تاریخ و شناختن قهرمانان آن برمی‌انگیزد و گرنه مطالعه حوادث تاریخی که غالباً گویای ستیزه‌گریها پرخاشجوییها، جنگها، ویرانگریها و بیدادگریهاست جز آنکه دل را بلرزاند و بسوزاند و به غم بسپارد چه سود دارد.

سرگذشت شاپور اول « پسر اردشیر » دومین شهریار ساسانی نیز از وقایع و افسانه‌هایی ترکیب یافته که بازشناختن و جدا کردن آنها از هم آسان نیست، و در این چه عیب و زیان که گاه افسانه‌ها واقعه‌ها جلوه‌کنند، و وقایع رنگ داستان پذیرند.

مادر شاپور دختر اردوان پادشاه نگون بخت اشکانی بود و اردشیر به مدد تدبیر و بخت و رور بر اردوان چیره شده بود. آخرین شهریار دودمان اشکانی پس از اینکه در گرمی جنگ به دست خراد یکی از دلیران سپاه اردشیر گرفتار آمد، به فرمان شاه کشته شد. دو پسرش از بیم شاه اردشیر به هند گریختند و دو پسر دیگر و دخترش گرفتار آمدند. پس از مدتی اردشیر به مصلحت اندیشی « تباک » پادشاه جهرم که وی را در جنگ با دشمنان یاری کرده بود دختر اردوان را به زنی گرفت. بهمن پسر مهتر اردوان که به هند افتاده بود و به بینوایان ها گرفتار آمده بود چون از این پیوند آگاه شد، نهانی کسی را با نامه‌ای سپاه از سخندان تلخ و درشت و پر سرزنش، و پاره‌ای زهر کشنده، پیش خواهرش فرستاد که اگر نژاد از اردوان داری با کشنده بدرت همدل و هم بستر ممان.

حال دختر از چنان دشنامها و سرزنشها بگردید، قصد جان شاه کرد مگر سروری به دودمان خوار شده شان باز گردد. بدین نیت روزی که اردشیر خسته و فرسوده از کار شکار به قصرش بازگشت همسرش به نشان مهربانی و دوستداری جامی از شکر و بست با آن زهر کشنده به هم آمیخت و خندان و گشاده روه دست شاه داد. قضا را چون شاه قصد آشامیدن شربت کرد دستش لرزید و جام افتاد و شکست.

از این اتفاق حال دختر اردوان چنان دگرگون گشت که نیروی خویشتن داریش نماند؛ گلگون چهره اش رنگ خیری گرفت و اندامش از غم نامرادی لرزید. شاه بر او بدگمان شد و همان دم از آن افشرد که ریخته بود به چهار مرغ خواند. همه در دم مردند. اردشیر پس از این آزمودن دانست که دختر اردوان قصد جان او داشته است. پس از رایزنی با ندیمان وی را به موبدی گرانمایه که وزیرش بود سپرد تا تباهش کند. دختر اردوان نزد موبد نالید و زاری که از شاه بار و راست و اگر خواهد تا وقت بار نهادن وی را امان دهد. موبد یزدان ترس دوراندیش مصلحت نگر، دست از کشتن او برداشت. شهبانو را در خانه نهان نگهبانی فرمود و برای اینکه هنگام آشکارا کردن راز، زبان بدگویان و فتنه سازان در حق او بسته ماند و شاه نسبت به وی بدگمان نگردد شرم خویش را برید، در حقه‌ای نهاد و به اردشیر داد که مهر و تاریخ بر آن گذارد و به گنجورش سپارد.

ازشهبانو به هنگام - پسری تولد یافت . موبد نامش را شاپور نهاد و به تربیتش کوشید تا هفت ساله شد و هنرها آموخت .

روزی موبد وزیر اردشیر را افسرده و دلگیر و دردمند یافت . سبب پرسید . شاه گفت ، سال عمرم به پنجاه و یک رسیده و پسری ندارم که از من یادگار و خداوند تاج و گاه باشد . وزیر فرصت مناسب یافت و گفت ای شهنشاه بزرگوار ، بفرمای تا گنجور آن حقه سر به مهر مرا که به دست وی سپرده ای بیاورد . آورد . آنگاه موبد وزیر راز را آشکارا کرد و گفت شهبانو و فرزند هفت ساله تو در سرای من اند و این حقه زبان بند بدگویان و بدخواهان من تواند بود . اردشیر شاد شد و به موبد فرمود ، شاپور و نودونه کودک همسال او را به یک لباس بیارای تا در حضور من چوگان بازی کنند تا خودم به جاذبه همخوانی و مهر پدر فرزندی ، وی را از دیگر کودکان بازشناسم ، و از این سخن چیزی با او مگوی . موبد چنین کرد . در اثنای چوگان بازی به ضرب چوگان یکی از کودکان گوی تا نزدیک تختگاه شاه رفت . همه کودکان از نزدیک شدن بدان جایگاه در بیم افتادند مگر شاپور که بی پروا و به هنجار پیش رفت و گوی را بزد . اردشیر را دلیری و چابکی وی خوش آمد و دانست هم او شاپور است . چون به جای آمد به گرمی نزد خویشش خواند و نواخت و مهربانیها فرمود . گناه دختر اردوان را نیز بخشید . گرامی کردش و موبد را نیز نوازشها و گنجور و مهردار خویش کرد و بر همگان سرور .

اندک اندک شاپور بالید و جوانی رسیده شد . روزی با دسته ای سپاهی به ننجیر شد و به دنبال گوری تاخت . چاشنگاه به باغی رسیدند که در آن سرایی بود و دختری زیبا و خوش اندام به دلو از چاه آب برمی کشید . شهزاده و همراهانش درنگ کردند . دختر چون دانست که آنها از گرمی و خستگی بی تاب شده اند به ادب پیش رفت و گفت ، بی گمان یاران و اسبان تو تشنه اند . آبهای این دشت جز آب این چاه همه شور است . فرود آی تا همراهان تو و اسبهایشان را سیراب کنم . آنگاه بی درنگ به کشیدن آب آهنگ کرد و به چابکی دلوی لبریز از آب صاف از چاه برآورد . شاپور به یکی از سپاهیانش که به تن و توش و زور برتر بود اشارت کرد که به جای دختر از چاه آب برکشد . او چون دلو را فرو آویخت و از آب پر کرد چندان که نیرو به کار برد بالا کشیدن نتوانست . شهزاده خشمگین شد . خود فرود آمد بر جای سپاهی شد و به زحمت و رنج دلو پرآب را از چاه برآورد . شهزاده از زورمندی دختر روستایی در شگفت ماند و دانست که نژاد از بزرگان و پهلوانان دارد و چون آگاه گشت که دختر مهربان است شیفته و دلباخته او شد و بی اجازت پدر وی را به زنی گرفت ؛ و چون سالی گذشت فرزندی از آن دو پدید آمد که اورمزدش نام نهادند .

روزی اورمزد و همسالانش در جایی چوگان بازی می کردند اردشیر را برآن جایگه گذر افتاد . لختی باستاند و چون چابکنستی و دلیری اورمزد دید انگشت تعجب به دندان گزیدن گرفت و از نژاد او پرسید . شاپور حکایت باز گفت ، و گفت که دختر مهربان به خرد و زور و زیبایی و دلاوری بر همه خوبان و خوب رویان سر است .

اردشیر به سال ۲۴۱ میلادی درگذشت و شاپور در جوانی جای پدرش بر تخت نشست و در سال ۲۴۲ میلادی تاجگذاری کرد . او در آغاز پادشاهی با سه دشمن قوی پنجه روبرو بود . کوشانیان در مشرق ، شاه ارمنستان ، قیصر روم . اول به مدد بخت بلند و همت و همدلی سرداران و سپاهیانش کوشانیان را از پا درآورد ، پس از این پیروزی از مشرق به جانب دیگر عنان

کشید و قلمه هاترا مرکز تجمع سپاهیان ضیضن پادشاه حضر را در محاصره گرفت . هاترا باروئی بلند و استوار داشت . سپاهیان از هر گونه اسباب جنگ و مایه زندگی در آن اندوخته بودند و لشکریان شاپور هر چه به فتح آن کوشیدند سعمیشان کارگر نیفتاد .

به افسانه نوشته اند که مدینه الحضر را طلسمی بود که تا آن باطل نمی شد هیچ زورمندی بر آن ظفر نمی یافت . نصیره دختر ضیضن که به خوبروئی و دلبری شهره بود و رسیده وهوسناک ، راز گشودن آن طلسم را می دانست . او که وصف دلیرها و هنرمندها و جمال شاپور را از زبان همزبانان و رازدارانش شنیده بود و روزی از روزه قلمه او را دیده ، وشفته و دلباخته اش شده بود در نهان پیغامش فرستاد که اگر پس از پیروزی بر پدرش ، او را به زنی بگیرد راز گشودن قلمه را بر او فاش می کند . شاپور که از خون ریختن بسیار بیمناک و بیزار بود پیغام دل داده را به سخنان شیرین و پرنوید پاسخ داد ؛ و روز بعد از نصیره بدو خیر رسید که باید با قلمی که از خون دختری کیود چشم رنگ گرفته باشد ، بر بال کبوتری ماده و طوق دار ، خطی بنویسد و رها کند . چون کبوتر بر کنگره برج بارو بنشیند سراسر بارو درهم فرو می ریزد و کار بر او آسان می شود .

طلسم همه افسانه است ، اما دختر به وعده شاه و به امید هم آغوشی او نیم شبی یکی از دروازه های قلمه را به روی شاپور گشود و پدرش را باجمله سپاهیانش اسیر دشمن کرد که ، « چون شهوت در وجود زنان بجوشد از این تبه کاریها کنند (۱) » و نفرین بر همه زنان باد که از زنان جز بدی نیاید (۱) »

شاپور عهد و پیمان خویش را یافید ؛ نصیره را به زنی گرفت ، اما مراد نایافته و به کام دل نارسیده روزگار مکافات آن دختر بد کنش را باز داد . در نخستین شب دیدار ، شبی که خود را نیکبخت تر از همه دختران می پنداشت برگ لطیف گلی که بر بسترش افتاده بود تنش را رنجه کرد و بیجان شد و چون شاپور سبب دردمندیش را پرسید نصیره گفت ؛ پدرش چنان او را به خوراکیهای لطیف و لباس و بستر نرم ، و به ناز پرورده است که برگ شاداب و لطیف گلی آزرده و بی تابش کرده . شاپور در اندیشه شد و در دل گفت دختری که نوازشگریها و تیمارداریهای چنان پدر مهربان را بدین سان ظالمانه تلافی کند بر من چه روا خواهد داشت . روی و دل از او بگردانید صبحدم گیسوان بلند آن نابکار دختر را به دم اسبی سرکش و تیزگام بست و رها کرد تا به خواری و درد جان سپارد .

زاده اردشیر هم مرد رزم بود و هم دوستدار دانش و هنر و حکمت . به گاه آسودگی دانشوران و هنرمندان و مصاف دیدگان بر گزیده را نزد خویش می خواند و با آنان به گرمی و مهربانی به گفتگو می نشست و هر کس از شکفتیهائی که بر او گذشته بود یا شنیده و دیده بود به آزادی سخن می گفت .

روزی اختر گر خاصش در خلوت به وی عرضه داشت که ستاره دولت و اقبال شهریار را سه سال آفت تاریکی در پی است و از آن پس روشن تر و تابنده تر از پیش می شود . شاه از پیشگویی اختر گر آشفته و دژم نشد و گفت بنگر که حادثه نزدیک یا دور است . ستاره شناس به وقت سعد زیج بست و چون نیک نظر کرد به شاه عرضه داشت ؛ چنین دانستم که این در طالع شاه است چه در جوانی و چه پس از آن ، و اختیار در دست تست . شاپور بهتر این دید که سالهای بخت برگشتگی را به گاه جوانی بسپرد که توانایی دارد و شکیبایی ، از آنکه تحمل سختی و نابسامانی در زمان فرسودگی تلخ تر است و جانگاز تر .

شاپور در بوتهٔ سختیها آب دیده شده بود و ناهمواریها چنان دلیر و بی‌باکش کرده بود که از هیچ گزند و بلا نمی‌هراسید و دل بد نمی‌کرد. از اخترگر پرسید نشانهٔ پایان دوران ننگون بختیم کدام است؟ گفت در آن ساعت که نان زر بر سفرهٔ آهنین خوری ستاره دولتت از نو فرزندان و تابان می‌گردد.

چند روز بعد شاپور پس از اینکه نیتش را با محرمان نزدیک خود گفت تاج و کمر زرین و تازیانه اش را در انبانی گذاشت و تنها و از پیراه به سوی شهر هگمتانه روان شد. شبان و روزان بسیار راه برید؛ بیابانها درنوردید، و فراز و نشیب تپه‌ها را زیر پا گذاشت و گذشت تا به آبادی اسفجین یکی از دپه‌های روستای ونجر رسید. آنجا را خوش منظر و با صفا و نیکو یافت و دلش به ماندن در آن آبادی مایل شد. دیری نگذشت که به مزدوری کدخدای ده درآمد. روزها کشتگری می‌کرد و شبها گرازان و دیگر جانوران وحشی زبان‌رسان را از کشتزار می‌رماند و دور می‌کرد.

پس از چندی خدمتگری‌های صمیمانه و صادقانه او چنان مورد قبول و پسند خاطر کدخدا افتاد که به نشان محبت دختر بزرگش را به زنی به او داد. اما شاپور با همهٔ جوانی و زیبایی که دختر داشت به مهر با او نشست. دختر جوان به امید رام و مهربان کردن شوهرش چاره‌گری‌ها کرد اما چون ماهی سپری شد و از او نشانی از گرمی و دلنوازی ندید ناامیدوار و دلشکسته شکوه پیش مادر برد و از او نالید. کدخدا چون بر نامرادی دخترش آگاه شد به گمان اینکه جمال و اندام او دلخواه داماد نبوده جای او دختر دیگرش را که جوان تر، شاداب تر و زیباتر و فریباتر بود به کابین شاپور درآورد اما داماد به او نیز اعتنا نکرد و دختر هر چه بیشتر دلبری و فسونسازی کرد راه مرادش گشوده نشد و چون به هیچ تدبیر و فسانه نتوانست شوی را رام کند او هم گریبان از نامرادی، غم خویش به مادر گفت و مویه‌ها کرد.

این بار کدخدا دختر دیگرش را که از آن دو جوان تر، دلخواه تر، زیباتر، آرزوانگیز تر، و هشیارتر و خردمند تر بود و شکیباتر و شیرین زبان تر زن شاپور کرد.

شاپور به او هم نپرداخت اما دختر که خردور بود و صبور، از سردمهری شوی و غم خویش پیش هیچکس ننالید و شکوه نکرد و چون مادرش رفتار شوهرش را پرسید گفت به آئین زناشویی کرده و با او گرم و مهربان است.

شاپور چون به خردمندی و شکیبائی و خویشتن داری او آگاه شد با او گرم و مهربان و همخواه شد. اما به عیش تازه خدمتگری از یاد نبرد؛ روزها همچنان کشتگری می‌کرد و شبها نکهبانی تا جانوران کشترا تباہ نکنند.

نزدیک سه سال بدین سان گذشت. روزی از روزها یکی دیگر از بزرگان آن روستا جشن با شکوهی برای عروسی دخترش برپا داشت و بیشتر زنان و دختران ده به مهمانی یسا تعاشا رفتند. زن شاپور نیز با مادر و خواهرانش آنجا رفتند. شاپور همچنان به آبیاری سرگرم بود خسته و کوفته و گرسنه. در مجلس عروسی ناگهان برخاطر زن جوان گذشت که برای شوهرش غذا نبرده است. بی‌خیب مادر و خواهران خود سراسیمه و شرمسار از غفلت خویش، به خانه آمد و به جستجوی خوردنی پرداخت، اما جز یک‌گوده نان ارزن چیزی پیدا نکرد. همان را برداشت و شتابان پیش شوهرش رفت. میان شاپور و او جوی آبی پهناور و گسترده روان بود که زن نمی‌توانست به جستن از آن بگذرد. چاره‌گری را شاپور پیش به سوی او دراز کرد. زن گردهٔ نان ارزن رادر پهنهٔ پیل جا داد و شرمسار و سرافکننده از گناه غفلت، زود به خانه بازگشت شاپور بیل را همچنانکه نان در آن بود روی زمین نهاد و به خوردن نشست. چون آن را شکست

و به سان زر دید بر طبق آهنین بیل نهاده ، قول آن حکیم اخترگر را که گفته بود « زمانی دوران نگون بختیت بسر می‌رسد که بر سفره آهنین نان زرین خوری » بیاد آورد . به فور برخاست ، رو و دست و پایش را در جوی آب شست ، به خانه آمد ، انباش را از زنش گرفت ، جامه و افسر و کمر و تازیانه اش را بیرون آورد و تازیانه را به کد خدا سپرد تا بر بالای دروازه بیاویزد .

دبری نگذشت سپاهیان او که اخترگر از مدتی پیش آنان را به نزدیک شدن پایان دوره تیره بختی شاپور نوید داده بود ، در طلب او بودند در رسیدند و چون تازیانه اش را سردروازه آویخته دیدند به جستجویش شدند .

شاپور جامعه پادشاهی پوشید و افسر بر سر نهاد ، سپاهیان سر بر قدمش نهادند و نمازش بردند . مردم ده از چنان شکوه و جلال در عجب شدند و کد خدا که شاپور سه سال بندی او کرده بود چون پایه و جایگاهش را دید بر جان خود و دخترش بیناک شد . اما شاه همه را نواخت و فرمود که خاصان چندی در آن مقام بمانند .

روزی یکی از وزیران گفت ، ای شاه بزرگوار ، اکنون که به فرقه ایزدی روزگار نامیمون سپری شده و زمان شادکامی و فرهی در رسیده بفرما که از سه سال مزدوری چه بهره یافتی و در این مدت دراز ، چه کار بر تو دشوار آمد .

شاپور به تبسم فرمود از آنهمه زحمت ورنج فقط گاوی نصیب شد . پس . گاو را به فرمانش آوردند . گفت می‌خواهم هر کس برای این گاو چیزی دهد . نثارها کردند . شاپور همه آن زر و سیم را به پدر دختر داد . آنگاه گفت بزرگترین رنج من در این مدت زحمت رماندن و دور کردن گرازان بود و شما باید به اندازه نیر و از خوکان وحشی و جانوران زیان رسان چندان شکار کنید که نگرانی تباہ کاری شان بجا نماند .

روز بعد سرهنگان و لشکریان چندان جانور شکار کردند که از انبوه آنها کوهی پدید آمد . به فرمان شاه مناره ای به بلندی سی و پهنای بیست گز بر آوردند و سم آن جانوران را جدا کرده با میخ به سراسر رویه مناره چنان کوبیدند که نقطه ای خالی نماند و آن مناره را سنب نشان نامیدند .

به افسانه گفته اند که بناچون از ساختن مناره آسوده شد شاه از او پرسید اگر کسی خواهد مناره ای بزرگتر از این بر همین گونه بسازی می‌توانی؟ جواب داد ، آری ، ای بزرگوار شاه . شاپور به جهتی از جواب او ناشاد شد و گفت در همان مناره به زندانش کنند . بنا دریای شاه افتاد و نالید و گفت به هر چه شاه در باره من روا دارد خرسندم اما اگر سزاوار به زندان شدن در مناره ام تا جانم بر آید بفرمای چند تخته و چوب به من بدهند تا خویش را از بالای کرکسان و دیگر مرغان مردار خوار گرسنه در امان دارم . شاه حاجتش را بر آورد . مرد بنا درودگری قابل بود و با خود ابزاری چند داشت چون زندانی شد ، روزی از آن چوبها و تخته‌ها بالی چوبین و به اندازه ساخت ، نیمشب بالای مناره رفت ، پرچوبین را به خود بست و به زیر پرید تندرست ، و گریخت .

شاه را از فرار او آگاه کردند به یافتنش فرمان داد . معمار چون خویش را در محاصره بلا دید خود به درگاه شتافت و برپای شاپور افتاد . شاه بخاطر هوشمندی و هنرمندی که داشت بخشیدش و نواختش ، و از سیم و زر و دیگر نعمتها بی‌نیازش کرد . پادشاهی شاپور سی و یک سال و یک ماه و دو روز مدت گرفت .